

# سہنونی مردگان



ادبیات ایران - ۵

رمان - ۳

به همسر و دخترانم  
که خستگی‌هایم را تحمل می‌کنند.

---

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -

سمفونی مردگان / عباس معروفی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.  
۳۷۵ ص. - (داستان ایرانی؛ ۵)

ISBN 978-964-311-344-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.  
چاپ پنجم.

۱. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

س ۸/ع ۴۵/PIR۸۲۱۱

۸ فا ۳/۶۲

س ۶۶۴م

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰-۱۸۵۴۳

کتابخانه ملی ایران

---

# سمفونی مردگان

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،  
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

عباس معروفی

سمفونی مردگان

چاپ سی و دوم

۵۵۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵-۳۴۴-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸ (رقعی)

ISBN: 978-964-311-344-5

شابک: ۲-۳۳۳-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸ (جیبی)

ISBN: 978 \_ 600 \_ 278 \_ 333 \_ 2

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان

## بنام خداوند بخشنده مهربان

... [قابیل] گفت من تو را البته خواهم کشت. [هابیل] گفت مرا گناهی نیست که خدا قربانی پرهیزگاران را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست برآوری، من هرگز به کشتن تو دست برنیاورم که من از خدای جهانیان می ترسم. می خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو باز گردد تا اهل جهنم شوی که آن آتش جزای ستمکاران عالم است.

آن گاه پس از این گفتگو، هوای نفس او را بر کشتن برادرش ترغیب نمود تا او را به قتل رساند و بدین سبب از زیانکاران گردید.

آن گاه خدا کلاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال گود نماید تا به او بنماید که چگونه بدن مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. [قابیل] با خود گفت وای بر من، آیا من از آن عاجزترم که مانند این کلاغ باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس برادر را به خاک سپرد و از این کار سخت پشیمان گردید.

(قرآن مجید. سوره مائده. آیه ۲۶)



موومان یکم

۱





دود ملایمی زیر طاق‌های ضربی و گنبدی کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها لمبر می‌خورد و از دهانه‌ جلوخان بیرون می‌زد. ته کاروانسرا چند باربر در یک پیت حلبی چوب می‌سوزاندند و گاه اگر جرئت می‌کردند که دستشان را از زیر پتو بیرون بیاورند تخمه هم می‌شکستند. پشت سرشان در جایی مثل دخمه سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بو می‌دادند. دود و بخار به هم می‌آمیخت، و برف بند آمده بود.

همه چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بود، و کاروانسرا از دور به دهکده‌ای در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجره «خشکبار معتبر» دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز «اورهان اورخانی» نشسته بود و کنارش «ایاز پاسبان».

ایاز پاسبان پنجشنبه‌ها به حجره می‌آمد، روی صندلی بزرگی می‌نشست و پاهاش را می‌گذاشت روی چهارپایه کوچک. عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد - چه تابستان و چه زمستان - و اگر صندلی بزرگ دم دست نبود روی یک گونی تخمه می‌نشست. می‌گفت: «من با این هیکل گنده چه جوری روی صندلی کوچک بنشینم، هان؟»

اگر می‌خواست می‌توانست حتی پدر را با آن همه ابهت، با دو انگشت بردارد و آویزان کند به چنگک‌های سقف. صورتی گوشتالو و بزرگ داشت، با سری کوچک و سالکی روی گونه‌ی چپ، که حالا مثل بقیه‌ی صورتش چروک خورده بود. یک سیر پسته می‌خرید و هرچه اصرار می‌کردند که پولش را ندهد زیر بار نمی‌رفت. پولش را می‌داد، پسته‌ها را مغز می‌کرد و کنار هم روی میز می‌گذاشت، بعد یکباره همه را در دهانش می‌ریخت. آن وقت اورهان می‌بایست برایش یک لیوان آب خنک بیاورد.

پدر خیلی دوستش داشت. هم به خاطر این که پاسبان قدیمی شهر بود و هم برای چیزهای زیادی که می‌دانست. شرق و غرب عالم توی مشتش بود. از هر چیزی سررشته داشت. پدر می‌گفت: «این یک آدم معمولی نیست.» و شب عید ده دوازده کیلو آجیل می‌فرستاد در خانه‌اش. و هفته به هفته مواجیش را می‌داد. و حالا هم که پدر از سال‌ها پیش مرده بود، اورهان قرار هفتگی را رعایت می‌کرد.

آن طرف، پشت پیشخوان، دو کارگر جوان دست در جیب، پاپاخ بر سر، یقه پالتو را پشت گوش داده بودند و پچ‌پچه می‌کردند. مثل اورهان و ایاز، آرام و سر درگوش هم.

ایاز گفت: «مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام.»

اورهان نمی‌دانست چه کند. مردد بود. گفت: «تف سربالا نباشد؟»

«قال قضیه را بکن.»

«اگر گوشه‌ی کار بیرون بیفتد چی؟»

«نباید بیفتد. باید زرنگ باشی.»

اورهان لحظه‌ای فکر کرد، بعد نگاهش را از ایاز دزدید: «مثل

یوسف؟»

«مگر کسی بویی برده. سال‌ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیامده.»

«با گوش های خودم شنیده ام که می گویند برادرگش.»  
ایاز داد زد: «گه می خورند.» و صدایش را پایین آورد: «مردم پشت سر  
خدا هم حرف می زنند.»

«ایاز جان، این یکی چاه ویل است. با سر نروم پایین؟»

«فقط بگو من رفیق پدرت بوده ام یا نه؟»

«این ها همه درست. اما...»

ایاز گفت: «تو مرا یاد پدرت می اندازی. آدم هیزگی بود.»

اورهان دستی به سر بی موی خود کشید، صورتش را به چراغ زنبوری  
نزدیک تر کرد و گفت: «من هیزرگ نیستم. جرئت هر کاری را دارم.»  
«از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتم طلاقش بده. ضرر کردی؟  
حالا هم می پرسی این مردکه را چه کنم، می گویم کلکش را بکن. پس فردا  
که سرو کله دخترش پیدا شد دیگر کاسب نیستی. یک وقت می بینی یک  
دختر موبور آمد این جا و گفت آقا مغازه پدر من این جاست؟»  
اورهان ساکت مانده بود.

ایاز گفت: «حالا که کار به این جا رسیده معطلش نکن، همین حالا راه

بیفت.»

اورهان گفت: «توی این برف؟ کجا بروم؟» و بیرون را نگاه کرد.

آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال ها بعد مردم بگویند همان  
سال سیاه. نیمی از مردم به سرپناه ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با  
برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می بردند. برف همه را وا گذاشته  
بود. سکوتی غریب کوچه و خیابان را گرفته بود، لوله های آب یخ زده بود،  
ماشین ها کار نمی کردند، در خیابان ها کپه های برف روی هم تلنبار شده  
بود، کاسب ها پیاده رو را روفته بودند، اما هنوز نیم متری از بارش شب  
پیش روی زمین خوابیده بود.

در کوچه‌های باریک برف از سردر خانه‌ها می‌زد بالا، و مردم از زیر تونل کنده بودند و با امنیت خاطر در کانال‌های به هم پیوسته رفت و آمد می‌کردند. بلا نازل شده بود؟ شاید. بسیار زمستان‌ها آمده و رفته بود، بسیار برف‌ها باریده بود، اما هیچ‌کس به یاد نداشت چنین برفی را. و کلاغ‌ها شهر را فتح کرده بودند، بر هر درختی چند کلاغ.

در خانه هم بودند. با آسودگی روی طارمی‌ها و نرده‌ایوان می‌نشستند و ور می‌پریدند. خانه‌ای که دیوار بلند و قرنیزهای گوشدار و پنجره‌های دولایه داشت، سرد و بی‌روح زیر برف از یاد رفته بود. سقف اتاق‌های بالا شکم داده بود. بوی تعفن از سال‌ها پیش در طبقه پایین مانده بود. بی‌آن‌که آدمی در آن باشد یا چراغی بسوزد یا اقلاً کسی برف پشت‌بام را بدهد پایین. حباب لاله‌های مردنگی سردر هم شکسته بود.

زمانی هم بود که مادر بود و از کندی آرد می‌آورد، خمیر می‌کرد و در تندیر وسط آشپزخانه نان می‌پخت. آمیزه‌ای از دود خوشبوی نان و چوب، لوله می‌شد و از اجاق بیرون می‌زد. و وقتی نان در می‌آمد، مادر شش قرص نان در دستمالی می‌پیچید که برای عمو صابر بفرستد. آیدین و اورهان سوار بر فورقون پنج اسبه سوی خانه عمو صابر می‌شتافتند. و زن عمو صابر خوراکی‌های خوب در جیبشان می‌ریخت.

زمانی بود که پدر وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت دستش را به نرده‌های لوله‌ای می‌گرفت و می‌شمرد. بیست و یک. آن‌جا پاپاخش را برمی‌داشت و به جارختی می‌آویخت. پالتوش را می‌کند و می‌تکاند و می‌آویخت. و شلوارش را دستمال می‌کشید اما نمی‌آویخت؛ در اتاق زیر تشکچه‌اش می‌خواباند که صبح وقتی پوشید خط شلوارش خربزه را قاچ کند.

یک خواهری هم بود که اسمش «آیدا» بود. آن پشت و پسله‌ها، در آشپزخانه یا انباری، با درد رماتیسم می‌ساخت و می‌سوخت. و سوخت.

و حالا در سکوت و سرمای ماندهٔ اتاق‌ها اورهان نبود که بخزد زیر لحاف چرک‌مرده و خیال کند می‌تواند راحت بخوابد. نه. همهٔ آدم‌ها مرده بودند. و این آخری.

گفت: «کلک این یکی را هر جور شده باید کند.»

ایاز گفت: «پس معطل چی هستی؟»

«کجاست؟»

«مثل همیشه. قهوه‌خانهٔ شورآبی.»

«توی این برف؟»

«بچهٔ عربستان که نیستی. بچهٔ اردبیل با برف می‌آید. تازه، شاید هم

مرده باشد.»

«نه. می‌دانم که زنده است.»

«از کجا می‌دانی؟ بعد از ده روز چه جوری زنده است؟»

اورهان با قاطعیت گفت: «آیدین زنده است. من باور نمی‌کنم که بمیرد. دیروز فهمیده‌ام که یک دختر پانزده‌ساله دارد. فهمیده‌ام که شناسنامه‌اش دست آن‌هاست. اگر زنده باشد، فردا هزار تا مدعی داریم، ایاز.»

«پس برو. من مثل شیرپشت سرت ایستاده‌ام. آب از آب تکان نمی‌خورد.»

نگاه نکن که پیر شده‌ام، من هنوز ایاز پاسبانم ...»

اورهان به فس فس زنبوری گوش سپرد و به دختری فکر کرد که پانزده ساله است و موهایش بور است، و یک روز خواهد آمد.

ایاز سرش را خم کرد و به صورت اورهان زل زد: «فارداش، تَزول.»

اورهان ساکت بود. ایاز گفت: «من اگر جای پدر خدا بیامرزت بودم،

همان سال‌ها که آیدین کله‌اش باد داشت و شاعر بازی درمی‌آورد،

می‌بردمش سرحدات، ردش می‌کردم برود.»

اورهان گفت: «پدر، پدر. پدر ازش می‌ترسید.»

«تو هم می ترسی.»

«نه، من نمی ترسم. من دلم نمی آمد.»

«هفته پیش اگر رفته بودی حالا هیچ غمی نداشتی. آدمیزاد باید بگوید آب، و بخورد. بگوید نفس، و بکشد. و گرنه مرده است.» پاپاخش را به سر گذاشت. ایستاد. دکمه‌های پالتوش را به ترتیب از پایین به بالا بست، صاف و مرتب. آن وقت با تحکمی انگار به مادون گفت: «چه می کنی؟»  
اورهان به خود آمد، سر بلند کرد و گفت: «می روم.»

ایاز پا کوبید: «مثل من. بلند شو برو.» و رفت.

و یادش رفت موجب هفتگی اش را بگیرد، یا شاید نخواست. و اورهان را در بهت سنگینی وا گذاشت. و چه تنهایی غریبی به آدم دست می دهد. سحر می کند. مبهوت. مثل یک کوه. اما می شد ماند؟

لحظاتی بعد، درست سر ساعت دو بعد از ظهر، اورهان نتوانست به رسم عادت حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، هرچند که می خواست حساب‌ها را ببندد. با تشویش خاطر اسکناس‌های دجل را شمرد و در جیب شلوار فرو کرد. دفترها را در چارچوب چرتکه گذاشت. و یادش رفت آن را در کشو میز بگذارد و درش را قفل کند. اما پاپاخش را فراموش نمی کرد. تابستان و زمستان سرش بود. موقع کار آن را روی میز می گذاشت و بعد که می خواست برود برمی داشت. برداشت، به سر گذاشت و دکمه‌های پالتو را بست. با نگاهش چرخ‌های در حجره زد و بی آن که شاگردها را به کاری وادارد، گفت: «مرخصید.»

ایستاد که شاگردها ظرف‌های غذایشان را بردارند و بروند. لحظه‌ای احساس کرد باید چیزی را بردارد، یا کاری انجام دهد. اما هرچه به دور و بر نگاه کرد و به ذهنش فشار آورد، یادش نیامد. باد زنبوری را خالی کرد و از حجره بیرون رفت. در را از بالا و پایین قفل زد و همه جا را خوب پایید.

به جلوخان کاروانسرا رفت. یک اسکناس پنج تومانی کف دست «مارتا» گذاشت که روی پله نبش دالان نشسته بود. گفت: «مارتا، به سگ‌لرز افتاده‌ای؟»

پیرزن گفت: «خیلی سرد شده.» و دستش را زود زیر پیچه‌اش برد. گفت: «اللَّهُ برکت.»

اورهان برگشت. باربرهای ته کاروانسرا را دید که در پیت حلبی چوب می‌سوزاندند. دود همه جا را برداشته بود. به عدل‌های پسته و تخمه زیر طاقی‌ها اشاره کرد و به «اسمایول» گفت: «احمق‌های آتش‌پرست، شماها آخر این کاروانسرا را به آتش می‌کشید.» و منتظر جواب نماند. یک ردیف تخمه آفتابگردان بوداده زیرطاقی‌ها را پیمود، دستی به گونی‌ها کشید و بی‌آن که روی سخنش با اسمایول باشد، گفت: «هوای حجره را هم داشته باش.» و بعد به طرف عدل‌های پسته رفت که سمت چپ روی هم تا زیر طاقی چیده شده بود و امروز و فردا می‌بایست برای خرده‌پاها برده می‌شد و حتماً تا پیش از عید پولش برمی‌گشت. دستی هم به شکم گونی‌های پسته کشید و باز نگاهی به ته کاروانسرا انداخت. باربرها که گوشی کلاهشان را پایین داده بودند، با سر به اورهان سلام کردند. چشم‌هاش قی گرفته و خسته بود. از دالان کاروانسرا آرام آرام گذشت و شنید: «سلام آقا اورهان.» نخواست نگاه کند. فقط گفت: «علیک.» هرکه بود، بود.

نه می‌شناختشان و نه احتیاجی به شناختنشان داشت. مثل باد از بیخ گوش آدم می‌گذشتند. پدر می‌گفت: «وقتی باد به زیر لبهٔ پاپاخت بیفتد بلندش می‌کند. مراقب باش.»

روزگار آن‌وقت سر سازگاری داشت. پدر که بود بیش از آنچه فکرش را بشود کرد خوابیدن در مهتابی خانه می‌چسبید. آسمان شب هم آبی

بود. می شد خواب‌های رنگی دید. صدای ظرف شستن مادر و آیدا تا آخرهای شب از آشپزخانه به گوش می رسید، و آیدین آن قدر این پهلو آن پهلو می شد تا همه بخوابند و او در اتاق کتابش را باز کند و هی بخواند و بخواند. بعضی وقت‌ها خیال می کردم دارد ورق‌های کتاب را می خورد. و آخر کتاب سرش را خورد. صدای پلک زدن و فکر کردنش از آن اتاق ته راهرو به گوش می رسید، و گربه‌ها روی دیوار بلند حیاط مرنو می کشیدند.

پدر پرسید: «چی می خوانی آیدین؟»

حتماً درس می خواند که گفت: «درس می خوانم، پدر.»

«بخوان ببینم کجا را می خواهی بگیری.»

به خیابان رسیده بود. پاهاش را محکم‌تر کوبید که برف روی پوتینش نماند. پرتقال‌های گندیده روی سطح آب معلق می زدند و فرو می رفتند، آب با شتاب می گذشت و آسمان یک دست مخمل تیره ابر بود. اورهان ایستاد و به ته کاروانسرای آجیل فروش‌ها نگاه کرد. مردد بود. نمی دانست چه کند. کارهای حجره، مشتری‌های بعد از ظهر، و این همه گرفتاری یک طرف، غیبت ده روزه «سوجی» هم آزارش می داد. از صبح با خودش کلنجار رفته بود که برود یا نرود. حتی از شب پیش. می توانست بماند؟ شب‌ها وقتی پدر آن خانه بزرگ و سرد می گذاشت همه‌مۀ دوردست سالیان دیوار می شد و سکوت می کرد. کاج می شد و وسط حیاط می ایستاد، در می شد و بسته می ماند. همه‌مۀ دوردست به شکل «یوسف» درمی آمد که مثل یک تکه گوشت با چشم‌های وق زده خیره می ماند. اگر آیدین در خانه بند می شد، کافی بود بگویم: «سوجی کجایی؟» آدمی پوشیده در پالتو بلند، شال گردن و پایاخ کهنه پدر، مثل یک گراز از آن سوراخ بیرون می خزید و حضور خود را بی کوچک‌ترین صدایی اعلام می کرد. گفت: «زنجمیرم نکن، اورهان.»



گفتم: «اورهان نه. آقا داداش.» و یکی خواباندم بیخ گوشش. پاپاخ از سرش افتاد. پاپاخ کهنه پدر وادارم می‌کند که عاطفه‌ام را حفظ کنم. گاه می‌خواهم بخوابانم زیر گوشش یا به نرده‌های ایوان بالا زنجیرش کنم. اما صورت خندانیش زیر آن پاپاخ رنگ و رو رفته مانعم می‌شود. چه می‌شود کرد؟ مادر گفت: «تو عاطفه نداری.» گفتم: «دارم.» و دارم. تو هم اگر بودی، مادر، جانت به لب می‌رسید. پا در خانه‌ای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده، سیخ‌های کاج کف حیاط را پوشانده، سرما پشت پنجره‌های خاک گرفته اتاق‌ها مانده و اجاق‌های مطبخ زیر خرت و پرت‌ها پیدا نیست. بچه‌گره‌ای که در ناودان آن سر حیاط همراه یخ کش آمده، دو ماه است که مدام دارد کش می‌آید. دیگر حالتش نیست که بگویی یکی بیاید بیندازدش پایین. هیچ‌کس حال روشن کردن بخاری‌ها را ندارد. آجرهای هفت و هشت بالای دیوارها یکی یکی می‌افتند، انگار که ساختمان سرما خورده باشد. کسی جارو نمی‌زند، مهمان نمی‌آید. لاله‌های مردنگی سردر خانه شکسته‌اند. اتاق‌ها بی‌اثاثیه بزرگ جلوه می‌کنند و انعکاس صدای پای آدم بر مغز چکش می‌زند. صدای نفس لمبر می‌خورد. حتی دیگر جرئت سرفه کردن هم نداری، انگار در مغز خودت می‌پیچد و می‌پیچاندت. فقط از آن همه هیاهو و همه‌همه، کلاغ‌های کاج مانده‌اند که چاق‌تر و پیرتر روی شاخه‌ها جابجا می‌شوند و با صدای دریده‌شان می‌گویند: «برف. برف.»

به درخت‌های خشک پیاده‌رو خیره شد: برف شاخه‌ها را خم کرده بود و در بارش بعد حتماً می‌شکستشان. آدم‌ها هم مثل درخت‌ها بودند. یک برف سنگین همیشه بر شانیه‌های آدم وجود داشت و سنگینی‌اش تا بهار دیگر حس می‌شد. بدیش این بود که آدم‌ها فقط یک بار می‌مردند. و همین یک بار چه فاجعه دردناکی بود.

دست به جیب پالتو برد، پیچۀ طناب را که از صبح برداشته بود ته جیب لمس کرد و با آرامشی در ته قلب، در میان آدم‌ها فرو رفت. سر چهارراه قنات ساعت بغلی قاب نقره‌ای‌اش را درآورد و بی آن‌که وقت را بفهمد فقط به رسم عادت نگاهی بهش انداخت، درش را دوباره بست و در جیب گذاشت. مادر می‌گفت که آیدین دارد از دست می‌رود. باید فکری به حالش کرد. حتی از من پرسید که آن دختر ارمنی کجاست؟ شاید به خاطر او باشد و من گفتم: «نه، مادر، خستگی است. من می‌برمش ویلادره، هوایی می‌خوریم، هر دومان سرحال می‌شویم.»

از جلو ساعت‌فروشی و ساعت‌سازی درستکار که رد می‌شد به صرافت افتاد لحظه‌ای بایستند و ویتترین مغازه را ببینند. شاید هزاران بار در طول عمر از آن‌جا گذشته بود اما حالا با دقتی خاص به ساعت بزرگ و گرد آقای درستکار نگاه کرد. ساعتی از چوب بلوط، با عقربه‌هایی از چوب توسکا و صفحه‌ی برجسته‌ی منقوش و شیشه‌ای گرد و محدب که شیشه ویتترین هم بود و بین شیشه و صفحه‌ی ساعت همیشه ده دوازده ساعت طاقچه‌ای هم قرار داشت. ساعت بسیار زیبایی بود که سال‌ها پیش آقای درستکار آن را ساخته بود، اما بیش از سی سال می‌شد که از کار افتاده بود. یعنی از زمانی که قلب آقای درستکار یک لحظه از حرکت باز ایستاد یا شاید از وقتی که ساعت از کار افتاد، قلب هم دیگر نتپید. به هر حال حادثه همزمان رخ داده بود و تنها تفاوتش این بود که قلب آقای درستکار دوباره به کار افتاد و لک و لکی می‌کرد، اما ساعت چنان از حرکت وامانده بود که آقای درستکار با تمام استادی نتوانست به کار بیندازدش. عقربه‌ها درست رأس ساعت پنج و نیم قفل شده بود. در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر سال ۱۳۲۵ در یک روز گرم تابستان. و حالا پس از این همه سال هنوز خوابیده بود و آقای درستکار پشت دستگاه با

چرخنده‌های یک ساعت مچی ور می‌رفت و حتماً به روزی فکر می‌کرد که بالاخره فرا می‌رسد و او آن ساعت را به کار می‌اندازد. بعد با به صدا در آوردن زنگ کوکوی خوش‌آهنگ ساعت به همه ثابت می‌کند که آدم‌ها هر کار بخواهند می‌توانند بکنند به شرطی که طبیعت سرِ جنگ نداشته باشد. این حرف‌ها را پدر به اورهان گفته بود و اورهان به دیگران می‌گفت. آن وقت زمانی که ساعت راه افتاد آقای درستکار بی‌هیچ آرزویی همان کف مغازه‌اش دراز می‌کشد و جابجا خود را به مرگ تسلیم می‌کند. این را هم در طول سی سال به همه مردم شهر گفته بود.

پدر می‌گفت: «این هم یک بدبختی بزرگ است.»

مادر می‌گفت: «دیگر حرف این دیوانه را نزنید.»

حالا که قوای جوانیم تحلیل رفته، تحمل خیلی چیزها را ندارم. تا در خانه را باز می‌کنم، همه آن آدم‌های زنده، با همه‌ها و شلوغیشان پا به فرار می‌گذارند. سکوت وحشتناک دم در بغلم می‌کند، از پله‌ها بالا می‌برد و روی تخت چوبی زهوار در رفته، لای لحاف چرک‌مرده می‌خواباند. و تا بیایم گرم شوم، نصف شب شده؛ با آن همه خستگی و خیال.

بعد از ظهرها که از مغازه برمی‌گشتم سری هم به اتاق مادر می‌زدم. دیگر نفس‌های آخر را می‌کشید. پوست و استخوان. دماغش را می‌گرفتی کارش تمام بود. اتاقش، همان سه‌دری سابق در طبقه پایین، بوی سیر و ماندگی می‌داد. بوی نفس مسلول. مزه‌اش همیشه در استکان و نعلبکی بود و همراه چای به گلو می‌رفت. کنار بستر مادر نشستیم. سعی کردم چشم به چشمش نیندازم. گفتم: «سلام، مادر.» دستش را در دست‌هام گرفتم و بی‌هیچ احساسی نوازشش کردم.

چشم‌های مادر از قعر فرورفتگی‌ها، در سقف مانده بود، مثل لانه چلچله‌ها در تنه درختان پیر. گفت: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»

من پلک زدم، خیره به گل‌های قالی یا شاید به هیچ چیز، فقط پلک زدم. من هم اورهان او بودم، و نبودم. و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. قبول کرده بودم که نباشم. گفتم: «همین دور و برهاست، مادر.»

مادر یک لحظه سرش را گرداند. دستش را از دست من بیرون کشید. انگشت‌های سفید و استخوانی‌اش بر لبهٔ تخت آویخته بود. گفت: «همین حالا بیاورش این‌جا. می‌فهمی؟ اگر نمی‌توانی مراقبش باشی، همین‌جا جلو من زنجیرش کن.»

گفتم: «از کجا پیداش کنم؟»

مادر نشست. هر به چندی نیروی تازه‌ای از خود بروز می‌داد که عجیب بود. انگار ذخیره داشت و من نمی‌دانستم کجاش ذخیره می‌کند. داد زد: «تو بی‌انصافی.» اشک‌هاش روی صورت رنگپریده‌اش سُرخورد. گفت: «تو به کی رفته‌ای؟» گفت: «آیدین من کجاست؟» صدایش جر خوردن پارچه را به یاد آدم می‌آورد.

گفتم: «مادر، تو اعصابت را خراب نکن. همین امشب پیداش می‌کنم. قول می‌دهم.»

گفت: «می‌فهمی؟ آیدین حالا کجاست؟»

پشت مدرسهٔ انوشیروان عادل بود. یک بچهٔ دوازده سیزده ساله زنبورک می‌زد و او تماشا می‌کرد. آب دهانش هم راه افتاده بود. گفتم: «تو این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

گفت: «همین جووری آمده‌ام.»

گفتم: «غلط کرده‌ای. بار آخرت باشد. راه بیفت.»

مادر عصبی و نگران بود. لرزان و استخوانی بود. آستین کتم را محکم کشید: «کجاست؟ مگر کری؟»

گفتم: «حتماً می‌رود این‌ور و آن‌ور، پشت مدرسه، قهوه‌خانه، باغ اخوان.»

حالا بعد از گریه کمی آرام شده بود اما صدایش می لرزید: «مگر بچه است؟ بیست و نه سالش است.»

گفتم: «مگر من بد بردرم را می خواهی؟ نمی خواهی که! تو چرا هر چیزی را از چشم من می بینی؟»

در بسترش دراز کشید و ملافه سفید را تا روی سینه اش کشید و چنان آن را در دست هاش به چنگ گرفته بود که انگار دارد مرا میچاله می کند. گفت: «من نمی دانم تو چه به سرش آورده ای. به هر حال حکم می کنم که خوب حفظش کنی. توقعی که ازت ندارد، یک لقمه می خورد سرش را می گذارد.»

گفتم: «مادر، تو را به خدا نگو. دیگر این حرف را نزن.» و گریه کردم. گفت: «پس یک جا را بفروش. سهم خودش را خرجش کن، ببرش یک جایی.»

می خواستم وصیت نامه پدر را از جیب کتف در بیاورم و بلند بلند بخوانم، اما مگر می شد؟ گفتم: «مادر قول می دهم که ببرمش تهران، یا ببرمش خارجه. خرجش هم می کنم. بگذار کارها روبراه بشود، من قول می دهم.»

پدر در وصیت نامه اش رسماً قید کرده بود که هیچ کس از وراثت تا زمان حیات حق واگذاری تمامی یا قسمتی از مایملک را به غیر ندارد. تازه مگر مرد ریگ چه بود؟ شش دانگ مغازه آجیل فروشی یک بر، در دالان کاروانسرای آجیل فروش ها، یک باب چهارصد و هشتاد متری خانه مسکونی واقع در خیابان شیخ صفی الدین اردبیلی، کوچه لرد به پلاک ثبتی سه، و یک قطعه باغ مشجر به مساحت یک هزار و دو بیست و چهل مترمربع واقع در شمال سرداب. و پدر باغ زردآلو را پشت قبالة مادر انداخته بود که دینی به او نداشته باشد.

مادر دستمالش را روی چشم‌هاش گذاشت، گونه‌های خیسش را پاک کرد و گفت: «نمی‌خواهم غریب مرگ کوه و بیابان‌ها شود، همین.»  
 «مادر، این حرف را نزن.»

«بعد از مرگ من چه بلایی سرش می‌آید؟»

به حق هق افتاده بود. پا شدم، لیوانی آب دستش دادم، کمکش کردم که بنشیند. جرعه‌ای آب خورد و به پشتی تختخواب تکیه داد. سکوتش آدم را می‌کشت، نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. آدم چارشاخ می‌ماند که برود یا بماند. اما آن روزهای آخری دیگر مثل سابق بی‌تابی نمی‌کرد. حالا بعد از گذشت نزدیک به یک سال، فاجعه را فراموش کرده بود. داشت خود می‌گرفت، فقط دیگر نه نای فریاد کشیدن داشت و نه جان سینه به سینه آدم ایستادن که داد بزند: «چه کارش کرده‌ای، بی‌شرف؟»

گفتم: «مگر من چه کینه‌ای باش داشتم، مادر؟»

فغان می‌کرد، مشت به سینه می‌کوفت و اشک همیشه روی گونه‌هاش بود، یا توی گودی چشم‌هاش. می‌گفت: «خدا ذلیلت کند.»

گفتم: «نفرین نکن مادر.»

«چطور نفرین نکنم، کافر؟ تو عاقبت به خیر می‌شوی؟ تو...»

و رفته رفته آن خلق ماتم‌آورش سرد شد. یک روز که با آیدین از کاروانسرا برگشته بودیم دلمه مفصل و محشری برایمان پخته بود. خوردیم و من از سفری که به آستارا رفته بودم حرف زدم و گفتم که بد نیست یک بار هم من و آیدین با هم برویم و جنگل‌های انبوه را ببینیم. بوته‌های تمشک از درودیوار جاده بالا می‌رود، کف دریا پیدااست، یک دختر نود ساله هست که اگر آیدین اخلاقش را خوب کند زنش می‌شود. و بعد آیدین منگ و خواب‌آلود دراز کشید. مادر کمک کرد که او را به اتاق زیرزمین برسانیم. گفت: «آیدین، دلت می‌خواهد برگردی به اتاق سابق؟ پیش اورهان؟»

گفت: «باز چه نقشه کشیده‌اید؟»

روی تخت خواباندمش. در راه‌پله‌ها مادر گفت: «کاش دیگر بیدار نشود. دیگر نمی‌توانم این‌جور ببینمش، آن همه وقار، آن همه تشخص، آن همه مهربانی کجا رفت آخر؟» باز گریه کرد و با کمک نرده‌های پله خود را بالا کشید.

گفتم: «مادر، تو چرا خودت را خسته می‌کنی؟ خیال می‌کنی زجر می‌کشد؟ به خدا راحت‌ترین آدم دنیا است. نه غمی دارد نه فکری نه براتی نه سفته‌ای. راحت است.»

دو پله بالاتر از من می‌رفت و من تا خندیدم ناگهان برگشت و چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید: «بی‌شرف، به کی می‌خندی؟»  
صداش مثل تحکم پدر سرد و خشک بود. به نظرم آمد که دیوارها ترک برمی‌داشتند و ترک‌ها تا سقف ادامه می‌یافتند. نقطه اول هم از زمان بچگی گذاشته شده بود. بعد از مرگ آیدا زندگی ما مثل بهمن بزرگی از برف در سرایشی دره مرگ فرو می‌غلطید، و هیچ‌کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست جلوش را بگیرد. انگار تقدیر این بود که از همان بچگی این برادر تخس زبان نفهم را روی کولم بگیرم و بخوام از گردنه‌ای ببرم بالا. اما آن قدر خود را بی‌نیاز جلوه می‌داد که نه من، حتی پدر هم از دستش عاجز شده بود.

ماشین آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل و روده‌اش را بیرون می‌کشید، از دیوار راست بالا می‌رفت، همه را به ریشخند می‌گرفت. و من نمی‌توانستم به پدر بفهمانم، به مادر بفهمانم که آخر چرا جلوش را نمی‌گیرید. آن وقت مجبور می‌شدم که سرم را به دیوار بکوبم. آن قدر بکوبم و عربده بکشم که یکی به دادم برسد. یک روز دوچرخه‌ام را از گوشه دیوار برداشته بود و داشت دور حوض می‌چرخید و چنان با سرعت می‌چرخید که آدم

سرگیجه می‌گرفت. مثل زنبوری که امشی خورده باشد. من چه گناهی داشتم که پدر برای او دو چرخه نمی‌خرید. از ایوان داد زد: «از چرخ من بیا پایین.» اما سریع‌تر چرخید و فقهه زد. من به حیاط رفتم. یک گوشه نشستم و آن قدر سرم را به زمین کوبیدم که بی‌حال افتادم.

پدر در ایوان هندوانه می‌خورد. پیش از آن که سرم را به زمین بکوبم از جاش تکان نخورد، اما بعد که خون صورتم را پوشاند پایین آمد، آیدین را گرفت و آن قدر به پس گردنش زد که تا سه روز نمی‌توانست سرش را تکان بدهد. مادر ما را نفرین می‌کرد، من و پدر را. آن مادر مهربان که همه محبتش را شش دانگ به اسم آیدین انگشت زده بود، حتی یک بار هم نگفت: «اورهان من.»

روزها می‌فرستادمان دور و بر کارخانه پنکه‌سازی لرد بپلکیم، و ما می‌رفتیم ته کوچه که کارخانه آن‌جا در یک گودال بسیار بزرگ قرار داشت که دورش را با سیم خاردار حصار کشیده بودند. در چوبی دولته‌اش همیشه با باد می‌آمد و می‌رفت و یک راه شیبدار خاکی تا محوطه جلو ساختمان‌های کارخانه ادامه پیدا می‌کرد.

به رسم عادت آن‌جا ایستادیم، از کوچه پایین را نگاه کردیم. کارخانه هورهور می‌کرد و با سرعت عجیبی پنکه می‌ساخت. ما به پره‌های شکسته نگاه می‌کردیم که در گوشه محوطه روی هم ریخته شده بود.

گفتم: «برویم.»

گفت: «هر کی زودتر رسید.»

دویدیم. از راه شیبدار سرازیر شدیم. کیف دستمان سنگین بود و به هر طرف که تاب می‌خورد، لنگر برمی‌داشتیم. صدای کارخانه آن قدر زیاد بود که آدم خوشش می‌آمد فریاد بزند. هیچ‌کدام صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم و من خیلی گرم بود و تند می‌دویدم. اما به آیدین



نمی‌رسیدم. کیف آیدین روی سینه‌ام در هوا موج می‌خورد و من با این که می‌دانستم پاهام درهم می‌پیچند اما خودم را رها کردم و ناگاه با سر غلتیدم و بعد روی زمین پهن شدم. آقا «فرمان» از اتاقک شیشه‌ای‌اش بیرون آمد، سرپا نگهم داشت، اشک و خون تمام صورتم را پوشانده بود، پاهام درد می‌کرد و رخوت خواب‌آوری تنم را گرفته بود. آیدین را که خوشحال و پرشور، پره‌های قشنگ قرمز را برمی‌داشت به سختی می‌دیدم.

پدر با کمر بند او را می‌زد. مادر زخم صورتم را می‌بست. پدر گفت: «شیطنت تا کی؟ تو چرا این همه فتنه داری؟» و می‌زد.

آن شب مادر نتوانست خون بینی‌ام را بند بیاورد. پدر گوش آیدین را پیچاند و گفت: «استخوان دماغش را شکسته‌ای. می‌فهمی؟»

آیدین گفت: «من نشکسته‌ام. تهمت بیخودی نزنید.»  
پدر مجالش نداد و یک کشیده جانانه خواباند توی گوشش. آیدین گفت: «من دلم براش می‌سوزد که دماغش شکسته، ولی من چه تقصیری دارم؟»

روز بعد پدر دکتر آورد اما فایده‌ای نکرد. و حالا هم که چهل سالم است یک طرف بینی‌ام دو برابر طرف دیگر است.

ساعت بغلی‌اش را درآورد، نگاهی بهش انداخت درش را بست و در جیب گذاشت. هنوز مردد بود که برود یا نه. می‌ترسید به شب بیفتد. آن وقت به رسم عادت لبه‌های پالتو را به هم آورد و بی‌آن که دکمه‌ها را ببندد همان جا رهاش کرد. دست به جیب پالتو برد، پیچۀ طناب ضخیم را لمس کرد. هیجان گرمی در صورتش دوید و اطمینان خاصی به ملایمت در تمام شریان‌هاش جاری شد. نه. حتماً باید کار را تمام می‌کرد. آن وقت می‌گویند قاتل. چه کسی بود که می‌گفت: «برادرکش.» مادر حالا کجایی که تهمت ناحق بزنی و گناه مرا به گردن بگیری، بار مرا سبک کنی. اما به خدا

قسم به نفعش است. او سال‌هاست که مرده. هر جا باشد در قهوه‌خانه شورآبی یا کنار ساحل شوره‌زار بوی مرگ می‌دهد، مثل مجسمه خشکی است که در گذشته‌هاش جا مانده است. هنوز مشق جنگ دوم از یادش نرفته است.

به جمعیت نگاه کرد؛ هرکس سرش به کار خودش بود. پیرزنی خشکیده می‌خواست از این طرف خیابان برود آن طرف، اما وامانده بود. جوانی برای یک آدم برفی بزرگ با زغال چشم می‌گذاشت، یک عده به سرشان نایلون کشیده بودند، و زنی با چادر سیاه گذشت که از بس به سرش برف باریده بود شبیه قلعه دماوند شده بود. حتماً از دهات اطراف آمده بود. اورهان همچنان می‌رفت. نیرویی او را به بیرون شهر، طرف قهوه‌خانه شورآبی می‌کشاند و آن قدر کند و محو در خود قدم برمی‌داشت که به نظر می‌آمد مردی بی‌کار در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و نخواستم به رسم عادت درد را توی دلم بریزم. داد زدم: «الدنگ، من دوازده سال توی این خراب شده جان کنده‌ام، تو چی می‌فهمی؟»

گفت: «مگر من چوب الفم که برای تو شاگردی کنم؟»

گفتم: «از تو بزرگ‌ترش هم باید از من فرمان ببرد، بچه نجار.»

بنا به رسم عادت انگشت سبابه‌اش را تکان داد: «یکی تویی، یکی من. حیف که مجبورم. حیف که نمی‌توانم همه این بدبختی و نکبت را ول کنم بروم سراغ نجاری خودم. وجدانم از...»

گفتم: «از چیزی که نداری صحبت نکن.»

وارفت. چشم‌هاش را بست و روی صندلی نشست. می‌دانستم به کجایش بکوبم که ناکارش کنم. گفتم: «پدر می‌دانست که تو چه جانوری هستی. بیخود اسمت را نمی‌گذاشت بی‌رگ.»

گفت: «اگر خیال می‌کنی که با این توهین‌ها و ادارم کنی از دور بروم بیرون کور خوانده‌ای. به خاطر وصیت پدر ناچارم بیایم این‌جا. نه سهمم را می‌فروشم نه پولی دارم که بخرم.»

گفتم: «کرکری می‌خوانی؟ درستت می‌کنم.» پا شدم. می‌خواستم بزخم یکی از استخوان‌هایش را قلم کنم. اما اسمایول آمد تو. در حجره را بست و گفت: «باز که شماها افتادید به جان هم، په!»

من پشت میز نشستم. اسمایول گفت: «آقا اورهان، هرچه باشد از شما بزرگ‌تر است، په!»

محکم کوبیدم روی میز و گفتم: «خر هم از من بزرگ‌تر است و احترامش واجب.»

اسمایول گفت: «ناسلامتی شماها برادرید.»

گفتم: «شاشیدم به این برادری.» و بعد دیدم که آیدین از حجره بیرون رفت. دلم برایش می‌سوخت اما نمی‌توانستم بهش بفهمانم که نباید بی‌اجازه من خرید کند. چهل‌گونی پسته خریده بود که اگر صبر می‌کرد من می‌توانستم کیلویی پنج تومان، هفت تومان، حتی ده تومان زیر قیمت بخرم. هوا که به‌گرمای رفت، او اسط تابستان فصل خرید من بود و او نمی‌فهمید. شبش هم یک بساط دیگر جلو مادر داشتیم. مادر می‌گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حسابتان را برسید هر چه دارید نصف کنید، دو تا دستگاه، دو تا ترازو، انگار دو تا مغازه. هر کسی برای خودش.»

من سکوت کردم و تا صبح در فکر این که چه جور می‌شود کلک‌کار را کند نخواستیم. مادر همه راه‌ها را بسته بود. می‌گفت نصف نصف، دو ترازو، دو تا دستگاه. آن وقت کسی حال مرا هم می‌پرسید؟ مشتری‌های ما با آن که می‌دانستند من دوازده سال سابقه دارم اما یکر است می‌رفتند سراغ اخوی. خیال می‌کردند من شاگردم. و بدتر، آن زن‌های نکبتی بودند

که وقتی قیافه‌اش را می‌دیدند بندِ دلشان پاره می‌شد. با چادر و چاقچور می‌آمدند ولی تا می‌دیدندش رب و روب از یادشان می‌رفت. وامی دادند: «حیف از شما که هنوز زن نگرفته‌اید.» خبر از نشمه‌اش نداشتند.

گفتم: «تو را چه به دخترهای ارمنی؟»

گفت: «تو دخالت نکن.»

عصر دلگیری بود. رفتم گورستان، سر قبر پدر نشستم و گریه کردم. گفتم: «پدر، مرا از چی ساختی، او را از چی؟ چرا زن‌ها نگاهم نمی‌کنند، چرا اخمشان را برای من می‌آورند؟ چرا قشنگ‌ترین دختر دنیا شیدای برادرم شده؟ خمیره‌مان که یکی است. نیست؟» و پدر ساکت و ساکن حتی دیگر سرفه هم نمی‌توانست بکند. کلاغ‌ها روی شاخه‌ها بودند و باد تندی خاک‌ها را به چشمم می‌زد.

گفتم: «پس چطوری صیغهٔ عقد را جاری می‌کنی، مسلمان؟»

گفت: «تو دخالت نکن.» و کیف دختر را پر از پسته کرد و درش را بست. گفت: «دیگر باید بروی سورمه.» و من وقتی به آن چشم‌های ملتمس طلایی نگاه می‌کردم می‌مردم. من شب‌ها خواب نداشتم. توی دلم گفتم: «به خدا قسم نابودت می‌کنم، برادر.»

مدتی بعد مادر می‌گفت: «آیدین من کجاست؟» همین آدمی را می‌گفت که یکروز کت و شلوار یشمی خوش‌دوختی تنش می‌کرد، کراوات می‌زد، با صورت اصلاح شده و سبیل یکی در میان. مادر بالذت نگاهش می‌کرد، لبخندی می‌زد و می‌گفت: «آدم حظ می‌کند.» و حالا می‌گفت: «آیدین من کجاست؟» تو چطور نمی‌دانستی آیدین تو کجاست؟ یا در قهوه‌خانهٔ شورآبی بود یا پشت دیوارهای مخروبهٔ باغ اخوان. گاهی ته کاروانسرا، در جمع باربرها دور یک پیت حلبی تخمه می‌شکست و یا آن‌ها می‌شکستند و او اخبار جنگ دوم را می‌گفت.

مادر گفت: «هرجا هست پیداش کن.»

اما این بار دیگر مادر نبود. مادر در گورستان قدیمی شهر، در کنار پدر، زیر خروارها خاک و برف خفته بود.

خیابان سرد و کثیف بود. مه و دود در تمامی فضای شهر موج می خورد. اورهان یک لحظه برگشت، به پشت سر نگاه کرد، انگار همه آن دود از کاروانسرای آجیل فروش ها بیرون می زد، لمبر می خورد و از دهانه دالان بیرون می ریخت. اورهان یک لحظه فکر کرد برگردد بهشان بگوید یا خاموش کنند، یا یک جوری کلکش را بکنند. زمستان است، خوب باشد، این جا همیشه زمستان است. بخاری کوره ای بخرند، دودکش کار بگذارند. او پولش را می دهد. اما قیدش را زد، راهش را کشید و در پیاده رو همچنان از شهر دور شد. دیگر ضربه تنه و شانه نبود، چرخ دستی ها هم به پاهاش نمی خوردند و گاه گلوله برفی هم از دست بچه ای پر نمی زد. همیشه سرش را خم می کرد اما تنه اش سنگین بود و گلوله برف خواه ناخواه پهن می شد پشت گردنش.

برف دو دستی باریده بود و باز می خواست ببارد. اورهان خود را به خیابان کشاند بلکه درشکه یا ماشینی ببردش. اما برف امان شهر را بریده بود. نه ماشینی، نه چرخه، نه حتی وسیله ای که بشود یک جور خود را به جایی رساند. فقط یک جیب شهربانی آن هم با زنجیر چرخ از وسط برف ها گذشت و دو خط موازی به شکل مارییچ به جا گذاشت. حالا چه کند؟ تا قهوه خانه شورابی سواره نیم ساعتی راه بود، اما پیاده، آن هم در این برف، تا به قهوه خانه شورابی برسد به شب می افتاد. بهتر. در تاریکی خودش هم کم تر زجر می کشید. کسی هم بویی نمی برد. اما می شد برگشت؟ اگر می ماند؟ نه. به موقع می رسید. گیرم به شب می افتاد؛ یا گرگ ها پاره اش می کردند یا نمی کردند. به جهنم. خیابان شیخ صفی را تا انتها پیموده بود.

به چپ پیچید و باز رفت. صدای خشک و زنگ‌زدهٔ مادر را با آن حس حس نفس تنگی‌اش همیشه می‌شنید. اگر این دیوانه را پیدا نمی‌کرد چه می‌شد؟ نه. حتماً پیدایش می‌کند، توی همان قهوه‌خانه؛ «پیدایش می‌کنم مادر. قول می‌دهم.» این بار به خودش قول داده بود. برای آخرین بار.

هرچه از شهر دورتر می‌شد هیاهوی بیش‌تری در سرش تاب می‌خورد. بی‌آن‌که کسی در برف بدود و یا پیرمردی روی زمین پهن شود. حتی دیگر باربرها هم در پیت حلیی چوب نمی‌سوزاندند. جلو رویش بیابان پهن و سفیدی بود که هیچ جانوری جرئت گذر از آن را نداشت. گوشه‌های آسمان آبی تیره بود و کلاغی بر شاخه‌های آخرین درخت خشکیدهٔ شهر می‌گفت: «برف. برف.»

یقه‌اش را داده بود بالا، مثل لاک‌پشتی پیر در بیابان پر برف قدم گذاشت. با همان گام‌های همیشگی آرام آرام به پیش رفت. مثل همیشه بی‌شتاب حرکت می‌کرد و راه را خوب می‌شناخت. چون بارها و بارها همین راه را آمده بود و در قهوه‌خانهٔ شورآبی پیداش کرده بود. گفتم: «نره غول این‌جا چه می‌کنی؟»

آیدین گفت: «قربان، من هم دل دارم، هوس چای می‌کنم.»

«خفه شو. چاییت را تو همان کاروانسرا بخور.»

آیدین روزنامهٔ دستش را مرتب تا کرد و در جیب بغلش گذاشت.

گفت: «آدم چایی را می‌خورد که به شاشیدنش بیرزد.»

«مرده شورت ببرند. خسته‌ام کردی.» هوا آفتابی بود، گوسفندهایی

روی تپه روبرو می‌چریدند و صدای شهر از دور می‌آمد. با دست اشاره

کردم که برود توی ماشین. گفت: «نه.» «یعنی چه که نه؟»

گفت: «بیا پیاده گز کنیم آقا داداش. تو ماشین سرم دور برمی‌دارد. کف

می‌کنم.»